



هوا بدجوری اخمهایش را در هم کشیده بود و گاه دانه‌های باران انگار می‌خواستند از پشت پنجره تتهایی بر صورتم حاشور بکشد. به سالهای سال پیش سفر کرده بودم! سفری که در خانه بودم، اما خاطراتم در مقابل چشمانم چون فیلمی روی پرده سینما می‌گذشتند.



تک‌ضربه‌هایش، مرا به یاد تیشه فرهاد می‌انداخت؛ می‌کوبید، با دست از سنگ عبور می‌کرد و دانه‌های عرق بر روی زمین سخت‌شده پیشانی‌ش جمع می‌شد، انگار فریاد می‌زد و دست را محکم‌تر با تیشه پایین می‌آورد، اما از فریاد خبری نبود. موقع کار آنچنان بیل را لا به لای سنگها فشار می‌داد که گویی می‌خواست انتقام روزهای جوانیش را بگیرد. هر روز صبح آفتاب‌نزده بیدار می‌شد. با قدی که شاید

به سختی به یک متر و نیم می‌رسید، راه می‌افتاد. سایه‌اش را بیشتر از خودش دوست داشت چون هم بلندتر بود و هم تنه‌اتر. سی و چند سال بیشتر نداشت. در خانه را که می‌بست، انگار نفرت تمامی وجودش را پُر می‌کرد. دستهایش را

چندین و چند بار با شلوار به چرکنشسته‌اش پاک می‌کرد تا شاید ناپاکی‌ها را از بین ببرد. از دور که می‌آمد انگار کوه عظیمی در حال حرکت است.

موقع بار زدن کامیون او یکطرف ماشین را پُر می‌کرد و طرف دیگر را دو مرد دیگر، یک‌تنه بیشتر از آنها سنگ بالا می‌انداخت و از همه قوی‌تر بود. خستگی در چهره‌اش معلوم نبود اما هر چند گاه آهی از گلو بیرون می‌داد که اگر جلویش می‌ایستادی گویا کوهی از آتشفشان بود و تا مغز استخوان می‌سوختی.

اولین بار که دیدمش در قهوه‌خانه‌ای دورافتاده از شهر که به نام آب‌گنجشکی معروف بود کار می‌کرد. دستمالی قرمز به دور گردن داشت و سینی چای را به دور می‌چرخاند. اگر کار کم بود پشت قهوه‌خانه مزرعه کوچکی داشت که به آنجا سری می‌زد و راه آب را برای آنچه که کاشته بود باز می‌کرد. زمانی که فهمید می‌خواهم در آن محل جاده‌ای بسازم با شرمندگی در حالی که گوشه‌دستمال را به دور انگشتان می‌چرخاند خواهش کرد که با ما همراه شود. دودل بودم، چون اندامی ضعیف داشت و می‌ترسیدم زیر کار سخت دوام نیاورد اما محبت و طرز حرف‌زدنش مرا مجذوب کرده بود و با دیگران همراه شدیم.



یک نفر بود، اما یک‌نفر نبود! به جای چندین نفر کار می‌کرد و هر وقت مرا از دور می‌دید با خنده‌ای می‌گفت چای حاضر است. چای دستش مزه و طعم دیگری داشت. چای غلیظی از لوله کتری که از سیاهی حرف نداشت و چنان ذغالها بر آن نقاشی کرده بودند که اگر زیرش خاموش بود متوجه‌اش نمی‌شدی، بیرون می‌ریخت که فکر می‌کردی قهوه‌ای مانده است. آن چای اما تلخ نبود شاید چون دوستش داشتم.

موقع کار جدی بود و یک‌نفس کار می‌کرد. روزهای اول فکر می‌کردم برای اینکه ثابت کند کاری است اینقدر به خودش فشار می‌آورد، اما رفته‌رفته متوجه شدم زمان سکوت بیشتر نیرو وارد به کار می‌برد و انگار در خلوت خود از زمین انتقام می‌گیرد. تیشه را بر زمین می‌کوبید و با چنگ در لا به لای سنگها

فرو می‌رفت؛ گویا می‌خواست گمشده‌ای را از زمین پس بگیرد. کم کم توانست مین‌ها را در لا به لای کوه جاسازی کند. قرار نداشت و از هیچ‌چیز نمی‌ترسید. مانند کبک در همه جا می‌پلکید و هر کاری را دلش می‌خواست انجام می‌داد.

روزی در لای صخره‌ای دینامیت گذاشت و آماده پایین آمدن بود که متوجه شد سرنشینان ماشینی شد که در دامنه کوه برای استراحت زیر درختی ایستاده



بودند. شتابان فریاد می‌زد و پایین می‌دوید تا آنها را از جای مین آگاه کند، اما آنها صدایش را نمی‌شنیدند و او مجبور شد خود را به روی سوراخی که مین را در آنجا کار گذاشته بود بیاندازد تا آنرا خفه کند. خاک به پا خواست، پرندگان اطراف از ترس به پرواز درآمدند

و دوستانش برسرزنان به سوییخ دویدند. خنده بر روی صورت افراد خانواده‌ای که برای استراحت در کنار ماشین ایستاده بودند ماسید. قیان داودی چهار دست و پا بر روی زمین ولو شده بود. سر و صورتش غرقه به خون بود و دست و پاهایش چون دست و پاهای عروسکی در هم، هر کدام به طرف نامعلومی پیچیده شده بودند. هراسان و ترسان او را به نزدیکترین بیمارستان رساندیم. گریه لحظه‌ای بر صورتمان خشک نمی‌شد. صدای فریادش با صدای انفجار در گوشه‌هایمان پیچیده بود و دود و خون از جلو چشمانمان کنار نمی‌رفت. پس از چندین و چند روز به هوش آمد. تکتک ما را نگاه می‌کرد و از اینکه دورش جمع بودیم خوشحال بود. از کمر به پایین فلج شده بود اما خوب ما را شناخته بود و می‌دانست آنقدر دوستش داریم که نمی‌گذاریم زیر بار خرج زندگی کمر خم کند، گرچه دیگر کمری نداشت.

در یک‌ماهی که در بیمارستان بود زنش به دیدارش نیامد! انگار او هم منتظر همسر نبود. درد دل سوخته‌اش را، در دل خاموش کرده بود چون می‌دانست در نبود او هستند کسانی که در حق زنش کوتاهی نکنند. علاقه شدیدی که به بچه‌ها داشت او را مجبور به ادامه زندگی در کنار او کرده بود. حاضر بود به هر

کاری دست بزند و در حد چندین نفر از خود کار بکشد تا شعله قلبش بیرون نزند
و کسی متوجه غم جانگدازش نشود.



سرانجام روزی آمد که او منتظر آمدنش نبود. دوست نداشت خانه‌نشین شود اما
شد. هر روز وقتی صدای نکره‌ای و یا صدای خنده‌های زنش را از اتاق کناری
می‌شنید، بر او ماهها می‌گذشت. در سکوت خود و در خیال خود کوه را جا به
جا می‌کرد. گاه با تیشه ای زمین را می‌کوبید و گاه بر کوه ضربه‌ای وارد
می‌کرد تا درد سنگین درون را به خاموشی کشاند. تنها دستهایش در تشکی که
به رویش خوابیده بود چنگ می‌انداخت. او دیگر زنده نبود؛ مرگ او هر روزه
بود. آیا باید اینگونه می‌شد و...

